

طرح افزایش درک مطلب کودکان دبستانی  
با هدف توسعه سواد خواندن

پایه:

نام و نام خانوادگی:

پیدا

در کلاس درس



"دوره دوم"

(نجیمه جمالی)



فرزندان دلبندم؛ دقت کنید و به سوالات زیر پاسخ دهید.

۱- چرا جادوگر مار را نفرین کرد؟

الف) زیرا مار خیلی بدجنس بود.

ب) زیرا مار پسر جادوگر را نیش زده بود.

ج) زیرا جادوگر می خواست مار از آنجا برود.

د) زیرا جادوگر خیلی بدجنس بود.

۲- وقتی که جادوگر عصبانی شد چه حرفی به مار زد؟

۳- مخالف کلمات زیر را بنویسید.

پیر # نادان # ضعیف #

۴- قورباغه جوان پس از شنیدن صحبت های مار چه گفت؟ و قرار شد چه کاری انجام دهد؟

۵- جملات زیر را به ترتیب شماره گذاری کنید.

- اوایل به حرفش اهمیت ندادم.
- برای خودم در جنگل می گشتم.
- خوشحال بودم که از دست جادوگر راحت شده ام.
- او اینها را گفت و مرا از خانه اش بیرون انداخت.

۶- پادشاه قورباغه ها از اینکه هر روز سوار مار می شد چه احساسی داشت؟

۷- اگر بخواهی یک جمله به پادشاه قورباغه ها بگویی چه جمله ای به او می گویی؟

"معاونت آموزشی"

## \* مار پیر و شاه قورباغه \*

یکی بود یکی نبود. مار پیری بود که در کنار آبگیری زندگی می کرد. مار، خیلی پیر بود و دیگر نمی توانست موش، قورباغه یا حیوان دیگری را شکار کند و بخورد. پس تصمیم گرفت نقشه ای بکشد و کلکی بزند.

یک روز، مار دور خودش حلقه زده بود و زیر آفتاب استراحت می کرد. قورباغه ای از دور او را دید و گفت: "سلام آقا ماره ... چرا این قدر غمگین و ناراحت هستید؟ از صبح تا حالا اصلاً از جایتان تکان نخورده اید" مار پیر گفت: "تنهایم بگذار قورباغه جوان، مشکلات حیوان بدبختی مثل من برای موجودی مثل تو چه فایده ای دارد؟" قورباغه قورقوری کرد و گفت: "شنیدنش که اشکال ندارد، لااقل برایم بگو و درد دل کن".

مار پیر سرش را کمی بالا آورد و گفت: "ای قورباغه جوان تو موجود مهربانی هستی. پس گوش کن تا برایت بگویم. قبل از آنکه به اینجا بیایم، در خانه جادوگر بدجنسی زندگی می کردم. جادوگر، اذیت و آزارم می کرد و همیشه با چوبش مرا می زد. من هم یک روز پسرش را نیش زدم. جادوگر چوبش را به طرفم گرفت و با خشم زیادی گفت: "حالا پسر مرا نیش میزنی؟ من هم تو را جادو می کنم که تا ابد کارت حمل و نقل قورباغه ها باشد. باید آنها را پشتت سوار کنی و این طرف و آن طرف ببری. اگر این کار را نکنی روز به روز کوچک تر می شوی. روزی می رسد که از مارمولک هم کوچک تر می شوی و کم کم از بین می روی.

او این حرف ها را گفت و مرا از خانه اش بیرون انداخت. اوایل به حرفش اهمیت ندادم، خوشحال بودم که از دست جادوگر راحت شده ام و برای خودم در جنگل می گشتم. ولی دیدم دارم کوچکتر می شوم حالا هم به این آبگیر آمده ام تا روزهای آخر عمرم را اینجا بگذرانم.

قورباغه جوان خیلی تعجب کرده بود. چشم هایش گرد و از حدقه درآمده اش، گردتر شده بود. او گفت: "چه جادوگر بدجنسی، یعنی تو بزرگتر از این بودی؟"

مار پیر آهی کشید و گفت: "بله خیلی بزرگ تر ... دائم دارم کوچک تر می شوم دوست جوانم، فقط سوار کردن قورباغه ها و این طرف و آن طرف بردنشان مرا نجات می دهد ولی خودت میدانی که قورباغه ها حاضر به این کار نیستند و از من می ترسند.

"قورباغه جوان سرش را تکان داد و گفت: "که این طور ... ببینم چه فکری می توانم برایت بکنم. باید بروم

و با پادشاه قورباغه های آبگیر صحبت کنم." قورباغه به راه افتاد و جست زنان پیش پادشاهشان رفت. همه چیز را برایش تعریف کرد. پادشاه فکری کرد و گفت: "حالا که این طور است بیاید و ما را این طرف و آن طرف ببرد. چه بهتر از این مار سواری، چه کیفی دارد."

بعد هم با قورباغه جوان جست زدند و نزد مار پیرو رفتند. مار همچنان در آفتاب حلقه زده بود و چرت می زد. پادشاه قورباغه ها جلو رفت، بادی به غیغب انداخت و گفت: "مار پیر ... شنیده ام که جادو شده ای و باید قورباغه ها را سواری بدهی؟" و بعد پرید و پشت مار نشست. مار به آرامی خزید و او را این طرف و آن طرف برد. پادشاه از این کار خیلی خوشش آمد. خیلی هم احساس غرور می کرد که سوار یک مار است. از آن به بعد پادشاه هر جا می خواست برود سوار مار میشد و خودش به تنهایی جایی نمی رفت. چند روز گذشت. یک روز که پادشاه سوار مار بود دید که او خیلی آهسته حرکت می کند. پرسید: "چه شده مار پیر؟ چرا امروز اینقدر آهسته و بی حال می روی؟" مار پیچ و تاب می خورد و گفت: "جناب پادشاه چند روز است که دائم شما را سواری می دهم و این طرف و آن طرف می برم. من اینک برده شما هستم و در اختیاران ولی از گرسنگی حال و نایی برایم نمانده است. شاید دیگر نتوانم شما را سواری بدهم." شاه فکری کرد و گفت: "اینکه کاری ندارد. امروز غروب چند تا قورباغه را به لانه ات می فرستم و تو می توانی آنها را بخوری. تو باید حسابی سرحال باشی تا بتوانی من را سواری بدهی." مار چشم هایش برقی زد و گفت: "با این که راضی به این کار نیستم ولی مجبورم باشم قبول می کنم." مار پیر آن بعداز ظهر قورباغه ها را خورد و سرحال شد. بعد هم یک سواری خوب به پادشاه داد. روزهای بعد هم همین ماجرا تکرار شد. پادشاه چند تا قورباغه ها را به لانه مار می فرستاد و او آنها را می خورد و به شاه سواری می داد. گذشت و گذشت تا اینکه یک روز ... دیگر هیچ قورباغه ای در آبگیر نماند. همه را مار پیر خورده بود. آن روز پادشاه مثل همیشه مشغول سواری بود. پادشاه رو به مار کرد و گفت: "دیگر قورباغه ای در اینجا نمانده، باید فکری برای غذای خودت بکنی." مار پیر، پیچ و تاب تندی به بدنش داد طوری که پادشاه از بدنش پایین افتاد و فریاد زد: "چه کار میکنی مار نادان!". مار گفت: "الان می فهمی"

بعد ناگهان دهانش را باز کرد و پادشاه را که از عصبانیت بالا و پایین می پرید، یک لقمه کرد و گفت: "قبل از پیدا کردن هر غذایی باید شما را می خوردم جناب پادشاه، تو خیلی نادان بودی که فکر کردی همه قورباغه هایت را می خورم، غیر از تو" و بعد توی آفتاب حلقه زد تا یک چرت حسابی بزند.